

گوپیدن مصدق از بابت سید ضیا

نقد کتاب خاطرات رحیم زهتاب فرد

مسعود بهنود



۲۵۲

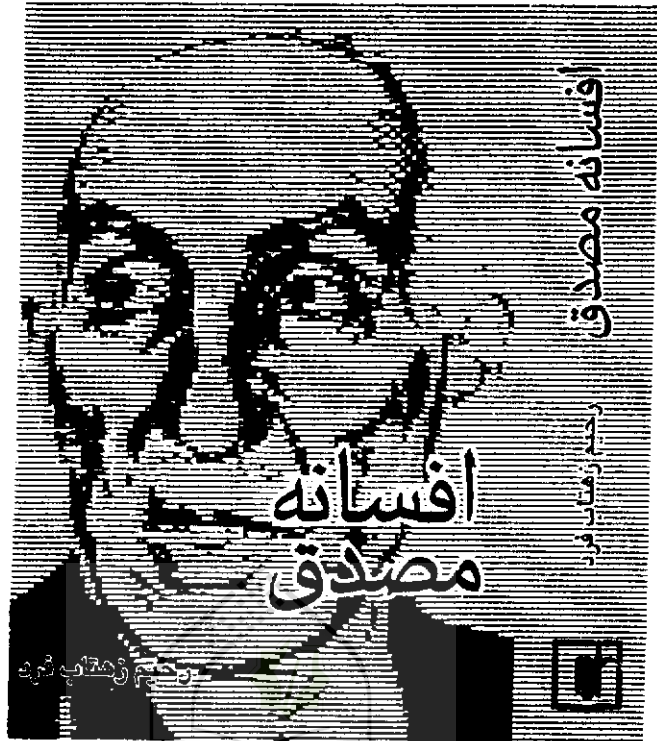
شهریور سال ۱۳۲۰ هنوز تمام نشده بود که با سقوط و فرار رضا شاه، دم کنی از سر دیگ برداشته شد و ناگهان جامعه‌ای که تصور می‌رفت گرد مرگ بر آن پاشیده‌اند به صدا در آمد. صدا در صدا پیچید و مظهر این آزادی روزنامه‌ها بودند و مبدأ تظاهرات و راه پیمائی‌ها مجلس شورایی ملی و قلب آزادی هم در تهران می‌زد. این دوران از تاریخ معاصر ایران، آنقدر جذاب است که صدها کتاب درباره‌اش نوشته شده و هنوز جا دارد. آنقدر مهم و عبرت برانگیز است که هزاران نفر از زاویه خود به آن نگرسته و بازگو کرده‌اند، باز هم جالب است. من باور دارم یکی از دلایل آن که در یک سال اخیر توده مردم ایران، آزادی خود را با این متانت نگهبان‌اند و روزنامه‌ها - با وجود آن که زیر فشار شدید انحصارطلبان و استبدادیان قرار دارند - این اندازه کم غلط و متین راه می‌سپرنند، و این که با تمام تحریک‌ها و فتنه‌انگیزی‌ها این اندازه دولتیان و هواخواهانشان صبورند، اطلاع از اوضاع دوازده سال منتهی به ۲۸ مرداد ۳۲ است. گرچه از حاضران و مؤثران در آن دوران دیگر کسی در صحنه نمانده و مهندس یازرگان آخرین آنها بود، اما هنوز هستند از جوانان آن دوران که می‌توانند کوجه پسکوچه‌ها را به ما نشان بدهند.

بعد از سقوط رژیم سلطنتی و باز شدن زبانها و قلم‌ها، نگاه‌ها به طور طبیعی به آخرین دوران آزادی دوخته شد. مردم عطش ۲۵ ساله‌ای را که در اثر سانسور شدید دوران شاه تشدید شده

بود، با خواندن کتابهایی درباره آن دوران فرونشاندند، صدها کتاب درباره آن دوران و به ویژه نهضت ملی کردن نفت نوشته و خوانده شد. این هاست که زمینه‌های عبرت‌پذیری این دوران را به وجود آورده است. اما حتی پیش از آن که دوران شاه به پایان رسد و زبانها باز شود مردم قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌های آن دوازده سال را می‌شناختند، دکتر مصدق جایش معلوم بود و قوام‌السلطنه هم. سیدضیا ضد قهرمان بود و مشهور به این که عامل خارجی است. و این عنوان را از زمانی که در ۳۰ سالگی نخست‌وزیر کودتای انگلیس ساخته ۱۲۹۹ شد، به دست آورد. چنان که دکتر مصدق نیز پیش از آن که به نخست‌وزیری برسد قهرمان محبوب و مردمی بود.

در میان صدها کتابی که درباره دوران دوازده ساله (۳۲ - ۱۳۲۰) نوشته شده تعدادی نیز به مقابله با باورهای جامعه رفته‌اند، مانند اشتباه بزرگ (صفایی)، چهره واقعی مصدق السلطنه (حسن آیت)، از تهران تا کاراکاس (منوچهر فرمانفرمایان)، خاطرات سیاسی (حسین مکی) چه کسی خیانت کرد (مظفر بقائی)، کتاب‌هایی که از سوی هواخواهان آیت‌اله کاشانی نوشته شده. بعضی کتابها نیز توسط طرفداران سلطنت نوشته شده که در میان سطور آن دشمنی با دکتر مصدق دیده می‌شود. این کتابها را کسانی از هواخواهان آیت‌اله کاشانی که در حاکمیت جمهوری اسلامی قرار دارند می‌پسندند و معمولاً به آنها استناد می‌جویند. تازگی کتاب دیگری به این مجموعه اضافه شده: «افسانه مصدق، جلد دوم، خاطرات رحیم زهتاب فرد». این کتاب گرچه از بسیاری جهات همانند دیگر خاطره‌نویسی‌هاست ولی از یک جهت با آنها متفاوت است، تاکنون کسی از زاویه هواداری از سیدضیاءالدین طباطبائی به دکتر مصدق نتاخته بود. «افسانه مصدق» مانند دیگر خاطره‌پردازی‌ها در مقدمه خود تأکید دارد که به جهت روشن شدن حقایق نوشته شده و نویسنده بی‌طرفی و بی‌غرضی خود را ادعا کرده است.

آقای «رحیم زهتاب فرد» آذری مرد متینی است از قبیله روزنامه‌نگاران قبل و بعد از کودتای ۲۸ مرداد و از زمره روزنامه‌دارانی که در دوران دکتر مصدق علیه وی می‌نوشت و به همین جهت از دید بسیاری از معتقدان و زمینه‌سازان کودتای ۲۸ مرداد بود، بی‌آن که وابسته به سفارتخانه یا عوامل اصلی کودتا باشد. افسانه مصدق همچون جلد اول خاطرات آقای زهتاب فرد (خاطرات در خاطرات) نشان می‌دهد که نویسنده چندان به سلامت و پاکیزگی نثر و نگارش خود پای‌بند نیست و در عین حال به جهت سالها داشتن روزنامه و روزنامه‌نویسی برای کتاب خود ویراستاری را لازم ندیده است و این هم یکی از مشخصات اصلی روزنامه‌نگاران آن دوران است که معمولاً چندان به زبان و ادبیات فارسی متوجه و مسلط نبودند. ظاهراً تسلط به زبان فارسی از لوازم روزنامه‌نویسی آن دوران نبود. به همین جهت جملات غلط، بی‌مبتدا و رها کرده خبر و فعل گم کرده در کتاب ایشان فراوان است.



افسانه مصدق

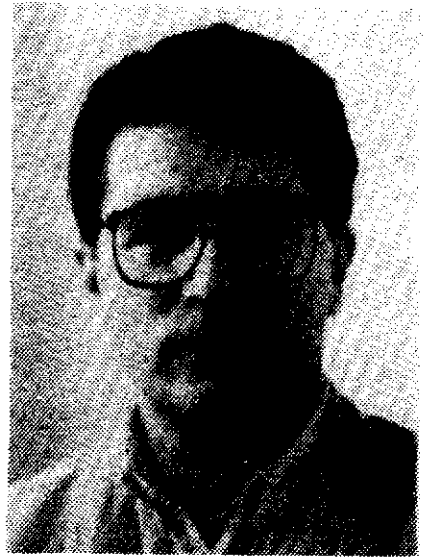
افسانه
مصدق

رحیم زهتاب فرد

برای نقد و بررسی کتاب باید ابتدا نویسنده را شناخت.

وی در نوروز ۱۳۰۵ در تبریز متولد می‌شود «یک مرد (کذا) بی‌شجره و بی‌شجره‌ای (کذا) هستم» (ص ۱۵ خاطرات در خاطرات) اولین خاطره وی به زمانی برمی‌گردد که علی اصغر خان حکمت وزیر فرهنگ وقت به دیدار مدارس تبریز می‌رود، نویسنده در کودکی پیشاهنگ است در مقابل در دفتر مدرسه ناگهان می‌گوید «هذا رحیم زهتاب فرد» و وزیر و همراهان را به خنده می‌اندازد. در مدرسه است که به جای تجارتخانه و حجره و اداره شغل کتابفروشی را برمی‌گزیند و جراید را توزیع می‌کند. بعد از شهریور ۲۰ زبانها باز شده و نشریات فراوان و گونه‌گون، او به فروش دفتر و نوک قلم و لیکه و دوات بیشتر تمایل دارد تا توزیع نشریات کمونیستی. «بیشترین فروش ما را جراید ضد کمونیستی و مخالف حزب توده و نشریات و آثار احمد کسروی تشکیل می‌داد». وی در باب علاقه خود به کسروی، در جلد اول خاطرات توضیح می‌دهد اما در مورد علت بی‌علاقگیش به حزب توده و کمونیست‌ها همین بس که «معتقد بودم جراید وابسته به حزب توده... مأمور جاده‌کوبی برای نفوذ همسایه شمالی و ایجاد آشوب و بلوا در مملکت و سست کردن پایه‌های رژیم مشروطه و زمینه‌ساز تجزیه آذربایجان می‌باشند (کذا) و طبعاً فروش این نشریات همکاری با اجنبی پرستان به حساب می‌آید...» این اعتقاد کاری می‌کند که در سال ۱۳۲۳ (نویسنده ما هنوز ۱۸ ساله است) استاندار او را صدا می‌کند و می‌گوید «ما می‌دانیم شما

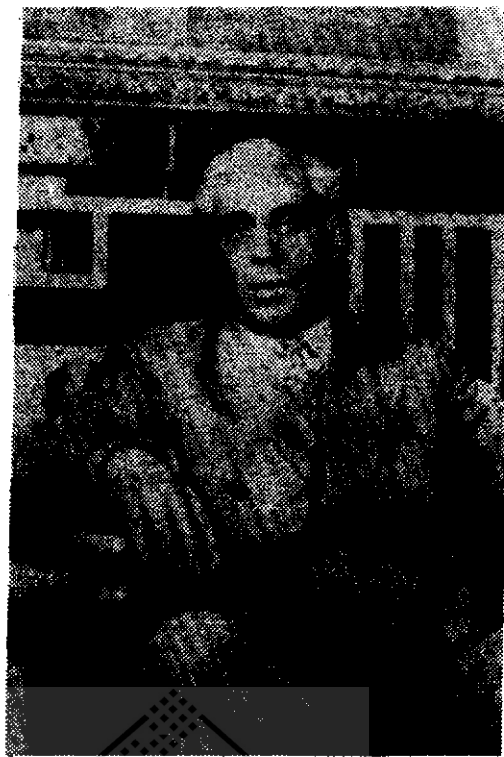
و دوستانشان افراد میهن پرست و مبارزی هستید... ولی همکاریتان با عده‌ای از افراد مخالف کمونیسم موجبات ناراضی (کذا) حزب توده و مأمورین شوروی را فراهم کرده و به ما فشار می‌آورند که شما را از آذربایجان تبعید کنیم». این تبعید با حکم ریاست باربری بستان‌آباد «مهم‌ترین دروازه شهر و مهم‌ترین اداره باربری کلی در آذربایجان» همراه است و نویسنده ما با حقوق مکفی راهی بستان‌آباد می‌شود. در همان روز اول ژاندارم‌ها ششصد تومان سهم او را از رشوه راه روی میزش می‌گذارند و معلوم می‌شود که این تبعید ماهی سی چهل هزار تومان و که به پول سال ۲۳ خیلی پول بوده مداخل هم دارد، ولی جوان غیور ۱۸ ساله مبارز نطقی می‌کند که «با صدای نسبتاً بلندی گفتم... من لقمه حرام، نان بی‌شرفی، نان دزدی نمی‌خورم و نخواهم خورد و نه حالا و نه هیچ وقت خود را به کثافت آلوده نمی‌کنم، شرفم را نمی‌فروشم. جوانم، پاکم، متدینم و اجازه نمی‌دهم کسی به من بگوید دزد، دزد خودشوند (کذا) من شریک دزد و رفیق قافله آلوده دامتان (کذا) نمی‌شوم. تکرار می‌کنم نه حالا، نه هرگز» نویسنده، داخل پراتنز، بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ مکرر به یاد این ماجرا و سیمای محمد ژاندام می‌افتد که آن ششصد تومان را آورد و مخاطب آن نطق میهنی بود، و سرگذشت خود و ثروت دیگران را در نظر می‌آورد و این را به عنوان اشاره‌ای در پانویس کتاب خاطرات خود می‌نویسد و مکرر نمی‌کند «یعنی نمی‌شود هم بیش از این فضولی کرد». بعد از تبعید آقای زهتاب فرد کتابفروشی خود را می‌گشاید و همچنان به فعالیت علیه حزب توده ادامه می‌دهد و آنقدر پیشروی می‌کند که در مجلس ختمی یک نفر (از کمونیست‌ها لابد) او را دُم سیدضیا (سیدضیا قویرو غدور) می‌خواند، در حالی که او هنوز سیدضیا را ندیده و اتهام سیدضیایی بودن در آن روزگار در تبریز اتهام سختی بود و آدم جاننش در خطر می‌افتاد. اما نویسنده باکی ندارد و همچنان به فعالیت‌های خود و برپائی میتینگ ادامه می‌دهد تا کمیسیون عالی استان تصمیم می‌گیرد برای حفظ جان او، از آذربایجان بیرونش کند. «بعد از ورود به تهران و اجاره محلی در چهار راه اسلامبول به عنوان اولین تبعیدی از آذربایجان وارد فعالیتهای سیاسی شدم و به تدریج تعداد افراد تبعیدی، متواری و فراری (کذا) از آذربایجان... به چند صد هزار نفر رسید (کذا)» (به آمار جمعیت کشور، تهران و استان آذربایجان در سال ۲۳ مراجعه شود). در این زمان است که او پرس‌وجو می‌کند و به محل حزب اراده ملی می‌رود که حزب سیدضیاست و در ساختمانی شبیه به کاخ اشراف، همه جا فروش و «سکوت سنگینی و احترام برانگیزی بر جو حاکم و مطلقاً از جنب و جوش حزبی در آن خبری نبود». بعد از چند دقیقه جوان آذری ۱۹ ساله ما را به اتاق بزرگ و مجلل و آینه کاری شده زیبایی راهنمایی می‌کنند و سید او را می‌پذیرد «رفتار عالیجنابانه نشان داد، به استقبال آمد، با گرمی دست داد و در حالی که دستم توی دستش بود مرا به گوشه‌ای از سالون راهنمایی کرد و افزودند (کذا)



o مسعود بهنود

بفرمائید تا خدمت برسیم.» نویسنده چون مردمانی با لباسهای تمیز و کفشهای واکس زده را می‌بیند که آرام و مؤدب نشسته‌اند و حتی سرفه نمی‌کنند و منتظرند که سید آنها را احضار کند به خود می‌گوید «من کجا این جا کجا. با این لباس چروکیده و کفش گل آلوده. چرا به محل بزرگان پا گذاشتم» قصد فرار می‌کند ولی به یادش می‌افتد که در آن دو سه ماه با سه آدم گنده «البته نه به گندگی سیدضیا (کذا)» ملاقات داشته و با سرلشکری با آن همه نشان، مدال و درجه بیش از یک ربع صحبت کرده و حتی بر سرش داد زده است. اما سید چیز دیگری است و نویسنده که از سوابق سیدضیا (در کودتای ۱۲۹۹ و بعد از آن) چیزی نمی‌داند «نه شعورم، نه علاقه‌ام به تجزیه و تحلیل و نتیجه‌گیری از حوادث ۱۲۹۹ می‌رسید» مجذوب سیدضیا می‌شود و حتی به یاد بیت عشقی می‌افتد «تو فوق‌العاده مافوقی زفوق‌العادگان یکسر زفوق‌العادگیت، فوق فوق‌العادگان خم شد» از آن روز به بعد سیدضیا که تازه بعد از ۲۲ سال زندگی در اروپا و فلسطین به تهران برگشته و با وجود مخالفت دکتر مصدق نرسیده به عنوان نماینده مردم یزد به مجلس رفته و پرچمدار مبارزه با کمونیسم شده بود در ملاقاتهای پی‌درپی در مورد کودتای ۱۲۹۹، اتحاد خود با سرمایه داران، ضدیت خود با مصدق و اشراف و روابط خود با انگلستان به نویسنده توضیحاتی می‌دهد که از نحوه نقل آن پس از پنجاه و چند سال پیداست که در دل جوان آذری جا می‌گیرد، او نیز در دل سید جا می‌کند. سیدضیا، رحیم جوان را به مأموریت‌های حساس - از

جمله بستن بازار در تهران و ملاقات با قاضی محمد - می فرستد. تا جائی که پیشه‌وری در مقاله‌ای در آبان ۲۴ او را جزو افراد شیاد و پول‌پرست دارودسته سیدضیا می‌خواند و می‌نویسد «اگر زهتاب فرد در گفتار خود صادق هستند بفرمایند تشریف بیاورند آذربایجان» امروز که آن جوان آذری قلم در دست گرفته اقرار می‌کند که جزو دارودسته سیدضیا بوده اما با این تأکید که کسی در آن روزها از آذربایجانی‌ها مثل سیدضیا دفاع نمی‌کرد و حتی دکتر مصدق هم در روز اعلام فرقه، در مجلس به مسایل جزئی پرداخت در حالی که سید کاری جز این (ضدیت با فرقه، حزب توده و کمونیست‌ها) نداشت. با تشکیل فرقه دموکرات کار سید جدی‌تر می‌شود و قوام‌السلطنه بر سر کار می‌آید و به مسکو می‌رود، حالا دیگر سیدضیا علیه دولت قوام هم فعالیت می‌کند و او را همدست فرقه و توده‌ایها می‌داند و در این زمان است که سیدضیا با کمک تیمسار حسن ارفع (رئیس ستاد ارتش که به داشتن تمایلات انگلوفیلی معروف بود و فارسی نمی‌دانست) به فکر تدارک گروه‌های چریکی برای مبارزه با فرقه می‌افتد. ارفع پول در اختیار گروهی که نویسنده خاطرات (زهتاب فرد) هم بین آنهاست قرار می‌دهد. آنها می‌روند و در محل تیمور بختیار را می‌بینند. بختیار به او خیر می‌دهد که برادر بزرگش که اصلاً اهل سیاست نبود و فقط در غیاب او مأمور شده بود به کتابفروشی‌اش سر بزند توسط حکومت فرقه کشته شده است. همین خیر باعث می‌شود که آقای زهتاب از عملیات چریکی جدا شده به تهران برمی‌گردد و جمعیت نجات آذربایجان تشکیل می‌شود و او دبیر جمعیت. جمعیت همچنان با سیدضیا مرتبط است و حتی بعد از حل ماجرای آذربایجان هم به تبع سید با قوام موافق نمی‌شود و «به پاس راه‌نمایی‌های داهیانه سید ضیاءالدین طباطبائی در نجات آذربایجان (؟) معظم له را کاندیدای تبریز» می‌کند و زهتاب فرد در تلاش برای انتخاب سیدضیا عازم تبریز می‌شود. در برگشت به تهران به سردبیری روزنامه وظیفه (به مدیریت سیدمحمدباقر حجازی) منصوب می‌شود. کار حزب سیدضیا (اراده ملی) با پایان گرفتن غائله آذربایجان پایان گرفته و زهتاب فرد این بار برای تأسیس جمعیت اصلاح و ترقی راهی تبریز می‌شود و در این زمان او چندان به سید ضیائی بودن شهرت یافته که رادیو مسکو نیز سفر وی را به مقصود تأسیس حزب اراده ملی خیر می‌دهد - که دروغ هم نیست گیرم اراده ملی به جمعیت اصلاح و ترقی تغییر نام داده است. - ولی همه خبرها در تهران است و او در تهران یک کتابفروشی دایر می‌کند و به مراد و با کسانی مانند آیت اله کاشانی، خالصی‌زاده، دکتر طاهری یزدی، سیدکاظم جلیلی و البته با آقا سید ضیاء الدین مشغول می‌شود. در ۲۴ سالگی زهتاب فرد دیگر وارد گود سیاست شده است و برای آن که در این گود بتازد، تقاضای امتیاز روزنامه‌ای می‌کند، بدون داشتن لیسانس و در ۲۳ سالگی. چاره را در گرفتن امتیاز برای زن برادر بی‌سواد خود می‌بیند و برای پوشاندن بی‌سوادی او زن صاحب



۵ سیدضیاءالدین طباطبائی - فروردین ۱۳۲۲

خانه را به وزارت فرهنگ می برد و خلاصه به هر ترتیب صاحب روزنامه ای می شود که برای نشان دادن ارادت خود به سیدضیا و وابستگی به حزب اراده ملی، نام آن را «اراده آذربایجان» می گذارد در همان زمان یکی دیگر از دارودسته سیدضیا «اراده فارس» را در شیراز منتشر می کند. به این ترتیب سیدضیا که چندین روزنامه را در اختیار داشت و در نقش مشاور شاه با دربار هم رفت و آمد می کرد و پرچمدار مبارزه علیه حزب توده (و ملی گراها و زعامت دکتر مصدق) بود، دو روزنامه جدید هم پیدا کرد.

دو سالی که پس از آن آمد - با توجه به منحل بودن حزب توده - در حقیقت صحنه سیاسی کشور صحنه درگیری ملی گراها و دربار بود. و در این درگیری سیدضیا و دارودسته اش طرفدار دربار بودند اما کم کم مردم تعیین کننده می شدند، آنها مصدق را می پسندیدند که ضد دیکتاتوری بود و با هیچ یک از گروه های سیاسی (مگر طرفداران انگلیس، آنها هم به دلیل جانبداری آنها از دیکتاتوری شاه) مخالف نبود. در آن شرایط محبوبیت مصدق روز به روز بیشتر می شد و جلسات در بسته و ریزخوانی های دارودسته سیدضیا علیه مصدق نمودی عینی نداشت و دسته بندی های آنان کاری نمی کرد. چنان که با انتخاب رزم آرا به نخست وزیری دیگر مبارزه ملی ها با دیکتاتوری به اوج رسید و در این زمان شعاری هم پیدا کرد «تأمین منافع ملت از بابت نفت». این درایت و شجاعت مصدق را می رساند که حریق آن از جمله سیدضیا را به زحمت انداخت. به این ترتیب و در حالی که با ترور رزم آرا و هژیر، حکومت به این نتیجه رسید که

قدرتی مانند سیدضیا باید دولت را در دست بگیرد، بخت به نزدیکان سید - از جمله آقای زهتاب فرد - چشمک می‌زد. زهتاب فرد در بیست و پنج سالگی اطمینان داشت که در نخست‌وزیری مرادش - سیدضیا - کار بسامان خواهد بود.

اوایل اردیبهشت ۳۰ است، دولت علا استعفا داده و از طرف دربار به معاونین وزارت خانه دستور داده‌اند که برای کسب تکلیف به سیدضیا مراجعه کنند، معاون وزارت راه در راه کسب تکلیف، آقای زهتاب فرد را با احترام سوار می‌کند، همه می‌دانند او با سید نزدیک است. آنقدر ماجرا قطعی است که نویسنده کتاب افسانه مصدق موقع مرخص شدن از سعادت آباد به سید می‌گوید «هفته دیگر قطعاً ملاقات ما موکول به تعیین وقت خواهد بود!» و سید می‌گوید «اگر من مأمور تشکیل کابینه شدم، تقریباً یک ماه از همین جا به کارها رسیدگی می‌کنم» یعنی از سعادت‌آباد که ملک وسیع و خرمی است در شمال تهران و سید بعد از بازگشت از تبعید بیست و چند ساله آن را به دست آورده و در آن جا به زراعت و سیاست مشغول شد. آقای زهتاب فرد در بازگشت از این دیدار به خانه کوچک اجاره‌ای خود می‌رود «تا وقتی شب لحاف را روی خود می‌انداختم همه‌اش درباره سیدضیاءالدین، مشکلات کار، بازی روزگار، عکس‌العمل مخالفین، اسامی احتمالی اعضای کابینه، اولین اقدام و خطابه رئیس دولت...» فکر می‌کند. صبح زود می‌رود تا روزنامه بخرد و خبر نخست‌وزیری سید محبوب خود را در آن ببیند «سیدی که به ظاهر گفته می‌شد حتی مینوت فرمانش صادر شده... و همه کلاه پوستی او را پشت میز (کذا) نخست‌وزیری می‌دیدند» اما ناگهان در شهر می‌پیچد که به پیشنهاد جمال امامی، دکتر مصدق - دشمن سیدضیا - به نخست‌وزیری رسیده است. فردای آن روز آقای زهتاب فرد باز به سعادت آباد می‌رود، سید مشغول اسب سواری است، می‌رسد و تا از اسب پائین می‌آید به ترکی به او می‌گوید «مبادا متأثر بشوید، این خواست خدا بود، این کار لازم بود. تا جناب مصدق مصدر کار شوند تا مردم، مردمی که صمیمانه پشت سر وی بودند و از وی حمایت می‌کردند بفهمند و بدانند و ببینند آنچه در مغز ایشان مطلقاً جائی ندارد برنامه‌ریزی برای نجات مملکت از این همه بدبختی و فلاکت است و تا مردم بفهمند از طناب پوسیده چه کسی آویزان بوده (کذا) و برای تحقق آرزوهای اجتماعی و اهداف ملی‌شان از چه شخصی انتظاراتی داشتند.» سیدضیا که از اسب صدارت که آنهمه آرزو ریش را می‌کشید پائین آمده به این مرید جوان و علاقه‌مند خود می‌گوید «برای بسته شدن دکان عوامفریبی وی (یعنی دکتر مصدق) و بیداری این مردم همیشه در خواب و خیال یک راه بیشتر نمانده: زمامداری پیشوا». (ص. ۳۵ - افسانه مصدق)

این سخن سیدضیا چنان در ذهن این مرد آذری ثبت شده که اکنون پس از ۴۷ سال - حدود سی سال پس از مرگ مصدق و سیدضیا - و با وجود تمام استاد و مدارک و تصدیق جهان

آزادبخواه، آذری مرد ما در هفتاد سالگی قلم به دست گرفته تا همان توصیه سید را انجام دهد و با نثری چنین و استدلال هایی چنان به مردم ایران نشان دهد که همیشه در خواب و خیالند و مصدق عوامفریب بوده و سیدضیا وطن پرست و به فکر آبادانی ایران! کتاب ۶۵۰ صفحه‌ای «افسانه مصدق» در حقیقت به این منظور پدید آمده و خاطرات نویسنده بهانه است. آقای زهتاب فرد آن قدر صادق است که این را پنهان نمی‌کند، پنهان کردنی هم نیست. در این ۶۵۰ صفحه ایشان هر آن چه علیه مصدق در روزنامه‌های خارجی و داخلی نوشته شده برای اثبات عوامفریبی او گرد آورده و مهم‌تر از همه مقالات «آزاده آذربایجان».

آقای زهتاب فرد تا دکتر مصدق به نخست وزیری می‌رسد (ده روز بعد)، روزنامه تعطیل شده «آزاده آذربایجان» را بار دیگر انتشار می‌دهد و از همان شماره اول با نوشتن مقاله‌ای با عنوان «غوغای نفت» به اجرای توصیه سیدضیا می‌پردازد و هر چه نهضت ملی اوج می‌گیرد شدت مقالات او علیه دولت افزون می‌شود، آنها که با مصدق‌اند تا با او هستند با انتقاد تند آقای زهتاب فرد روبرویند ولی تا مانند آقای کاشانی، بقائی و مکی از وی جدا می‌شوند آنقدر عزیز می‌شوند که نویسنده در دوران جمهوری اسلامی هم خطر می‌کند و بعد از مرگ بقائی به دفاع از او برمی‌خیزد تا ثابت کند که بقائی محکم و استوار بوده، مقام‌ها و پست‌های بزرگ را برای هدف مقدس خود از دست داده (مجله آینده). در آن دوران آواده آذربایجان همانند دیگر روزنامه‌های ضد مصدق همه کار علیه دولت او می‌کند از جمله نامه‌های محرمانه محمد نمازی سرمایه‌دار ایرانی مقیم امریکا را که خطاب به مصدق نوشته و او را تشویق کرده که با شرکتهای نفتی معامله کند، به عنوان یک افشاگری بزرگ منتشر می‌کند تا نشان دهد که متخصصین بزرگ و بی‌نظر (!) چقدر با کارهای دولت مصدق مخالف‌اند. همه جا مقاومت مصدق لج بازی و عوامفریبی نام می‌گیرد و نویسنده، هنوز هم که قلم در دست دارد همان سخنان القا شده سیدضیا را که در بیست و پنج سالگی در گوش او کورد تکرار می‌کند، هنوز معتقد است نهضت ملی نفت را امریکائی‌ها برپا داشتند و مصدق به امید آنها به راه افتاد و مردم هم فریب خوردند و راه فلاح در کنار آمدن با انگلیسی‌ها بود که البته این نکته آخر را به وضوح نمی‌گوید و باید از لابه‌لای کلمات و استدلال‌های کتاب دریافت. سی تیر می‌رسد و در قیام آن روز که به نظر نویسنده و مرادش سیدضیا مثنی چاقوکش و اغوا شده صحنه گردان آنند، از جمله مراکز وابسته به دربار و سفارت (البته از دید هواخواهان مصدق) که توسط مردم ویران می‌شود یکی هم دفتر روزنامه آزاده آذربایجان است. در زمانی که مهاجمان به دفترش ریخته‌اند او در کنار سید در اتومبیل بزرگش نشسته و دارد از شهر تب زده بازدید می‌کند. سید در گوشش تحلیل‌های خود را می‌خواند و از جمله پیش‌بینی می‌کند که شاه مرد این میدان و مقابله با مصدق نیست.

به این ترتیب «اراده آذربایجان» او بسته می‌شود ولی ارتباط او با مخالفین مصدق قطع نمی‌شود.

«من با تماس مستقیم و تقریباً همه روزه با مخالفین به این نتیجه رسیده بودم که زیر بنای دولت (مصدق) را حزب توده تشکیل می‌دهد» و آقای زهتاب که مخالف قدیمی حزب توده است وقتی به این نتیجه می‌رسد راهی تبریز می‌شود و نرسیده پولهایی بین دو روزنامه مخالف مصدق تقسیم می‌کند و تظاهراتی را سامان می‌دهد، در میدان است که سرهنگ رئیس شهربانی او را احضار می‌کند و می‌گوید «تو آمده‌ای قال (علیه دولت) چاق کنی، ما هم در دلمان با شما هستیم ولی مأموریم و معذور». ولی نویسنده ما مأموریتی دارد که آن را رها نمی‌کند، او می‌خواهد جشن ۱۴ مرداد - روز مشروطیت - را در تبریز به تظاهرات ضد دولت تبدیل کند. رئیس شهربانی می‌فهمد و در مقابل استدلال او که «ما می‌خواهیم امسال جشن سالگرد مشروطیت را در تبریز رونق دیگری ببخشیم» می‌گوید «تشریف‌فرمایی جنابعالی کمی بالاتر از این حرفهاست. برنامه‌های دیگری تو کاره (کذا)» و چون او (به پشتیبانی ارتش و سید؟) مقاومت می‌کند، رئیس شهربانی از او می‌پرسد این پولهایی که خرج می‌کنی از کجا آورده‌ای، باز مقاومت می‌کند. پرونده آگاهی را می‌آورند و معلوم می‌شود آنها خبر دارند که حریف ما در تهران به‌خانه تیمسار فضل‌اله زاهدی رفت و آمد داشته و حتی از شرحی که او از تزئینات سالن پذیرائی زاهدی و رنگ پرده‌های مخمل او و آن یکی دو مجسمه داده باخبرند. چنین است که او را محترمانه به زندان می‌اندازند. تا روز ۲۸ مرداد (کودتا) که رئیس جدید شهربانی (طبعاً) به زندان می‌رود و آقای زهتاب را آزاد می‌کند و او از همان جا به اداره رادیو می‌رود و اعلام می‌دارد که مردم باید مقررات مملکت را رعایت کنند و «تأکید کردم که هر کس به هر بهانه‌ای به دیگری مزاحمتی ایجاد کند (کذا) تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.» افسوس که این نطق در رادیو تبریز صورت می‌گیرد، وگرنه مثل سخن‌رانی مصطفی کاشانی و میر اشرافی در رادیو ایران الان می‌شد آن را از آرشیو رادیو گرفت و شنید. باری او روز ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ تبریز را به سوی تهران ترک می‌کند. و کتاب خاطرات خود (افسانه مصدق) را در همین جا پایان می‌برد. آقای زهتاب فرد، بعد از کودتا روزنامه اراده آذربایجان را دوباره منتشر کرد و در دو دوره از بناب آذربایجان نماینده مجلس شد ولی این موضوع نوشته ما نیست و باید به آنچه ایشان در کتاب آورده‌اند، پرداخت.

در سالهای اخیر، عادات بسیاری از سر خوانندگان روزنامه‌ها و نسل کتابخوان افتاده و از آن جمله است خواندن فحش و ناسزا که از جمله رایج‌ترین نسبت‌ها در دوران آزادی دوازده ساله (۳۲ - ۱۳۲۰) بود، به طوری که آدمی وقتی به نوشته‌های آن دو شهید اهل قلم این دوره محمد مسعود و کریمپور شیرازی رجوع می‌کند، گاه شرمنده از خویش می‌شود و گاه آزاده از این فرهنگ منحط دون. تازه مسعود و کریمپور آبی از دیگران شسته‌تر بودند و رنه بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات آن دوران هست که یک صفحه از یک شماره‌شان را برای ثبت در تاریخ نمی‌توان نقل و یا تصویر کرد.

وقت خواندن مقدمه آقای رحیم زهتاب فرد، بر دومین جلد از خاطراتشان به خود به یاد آن دوران افتادم، دورانی که این آذری مرد متین فعال و روزنامه‌نویس بود، در نظرم آمد که آن فرهنگ حتی در یک فرد منطقی هم هنوز رسوخ دارد. نویسنده در مقدمه جلد دوم خاطرات خود (افسانه مصدق) تکلیف منتقدان بعدی را روشن فرموده و پیشاپیش جواب آنها را داده و نوشته «... فرق شما مدعی آزادیخواهی با آن عالی جناب دیکتاتور در چیست. تازه او سوار است می‌گوید: حرف حرفه منه، تو که هنوز پیاده‌ای. تو که هنوز دستت به عرب و عجم بند نیست، تو چرا هم اکنون دادت بلند است که حرف حرف من است. این مضحک نیست؟ این دردآور نیست این همان خواست اجنبی نیست که نمی‌خواهد در این جا درخت آزادی رشد پیدا کند؟ و به ثمر بنشیند؟ بالله. والله به بیراهه می‌رویم، بدست خودمان نادانسته پیچ و مهره‌های حکومت دیکتاتوری را سفت می‌کنیم، مگر دعوا بر سر دیکتاتور بودن است که شما می‌خواهید آن نباشد و شما باشید.»

با خواندن این تکه از مقدمه کتاب افسانه مصدق، این سؤال در ذهن جا می‌گیرد که مخاطب کیست. این «شما» و «تو» چه کسانی هستند. پاسخ آسان است، نویسنده محترم منتقدان احتمالی را پیش پیش مخاطب قرار داده. دل شیر می‌خواهد نقد این کتاب، بعد از خواندن این مقدمه، چرا که نویسنده برخلاف دیگران که معمولاً (اگر اعتادی هم نداشته باشند) فروتنانه در مقدمه می‌نویسند «از خوانندگان تقاضا می‌شود اگر کمی و کاستی و لغزشی در کتاب دیدند به دیده اغماض بنگرند» یا «نویسنده را از انتقادات و نظریات خود مطلع فرمائید» و... نه فقط دیده اغماض نمی‌طلبد و از نظریات خواننده استقبال نمی‌کند بلکه پیشاپیش به خواننده هشدار می‌دهد که اگر با وی مخالفت کند طرفدار دیکتاتوری است، با اجنبی همگام شده، لگد به درخت آزادی زده و با قید قسم (بالله. والله) به بیراهه رفته و پیچ و مهره‌های دیکتاتوری را سفت کرده و می‌خواهد خودش دیکتاتور شود.

اما مگر نه این که، همین مقدمه شدید نشان می‌دهد که نویسنده خود می‌داند وارد چه وادی

خطرناکی شده و پیرانه سر چه آرزوی محالی در سرش افتاده. کاری که شاه و دربار او با تمام قدرت و امکانات تبلیغاتی شان در ۲۵ سال نتوانستند و بریتانیا که در آن زمان آدمی چون چرچیل نخست‌وزیرش بود موفق به آن نشد، معتقدان آیت‌اله کاشانی نیز در این بیست ساله با همه قدرت و امکانات خود در آن درماندند، ماشین تبلیغاتی حزب توده هم نتوانست، بقائی و مکی که هیچ... چطور ممکن است آقای زهتاب فرد با یک کتاب ۶۵۰ صفحه‌ای پرغلط بدان موفق شود؟ آن هم با بضاعت اندک مالی که به جهت پاکدامنی و سلامت نفس دارد. نویسنده نه مانند دوستان و همراهانش - دیگر طلبکاران شاه - بعد از ۲۸ مرداد به ریاست بانک و مقامات نان و آبدار رسید، نه حسن عرب بود، نه رشیدیان، نه مقدم، نه فرزندگان. آنها از این نمد کلاهها دوختند که هنوز خود یا ورثه‌هایشان در کازینوهای اروپا از راه فروش آن زندگی می‌کنند، ولی نویسنده افسانه مصدق که خود نیز در مقدمه نوشته که کاری به او نداده‌اند به بازیش نگرفتند تنها یک تیر در آستین دارد، آن را هم پرتاب می‌کند و به بهانه خاطره‌نویسی به توصیه سیدضیا در روز سوم اردیبهشت ۱۳۳۰ یا سی تیر ۱۳۳۱ عمل می‌کند تا به ملت از نظر او خوش خیال و فریب خورده بگوید که دکتر مصدق عوام‌غریب بود. چه کار عبثی! حتی شاه، کرومیت روزولت و زاهدی و انبوه خوانین و سرمایه داران طرفدارانشان که قدرت آیزنهاور و چرچیل (ابرقدرت کهنه و نو) را پشت سر داشتند - هم بمب‌اتمی و هم اعتبار آن که خطر هیتلر را از سر دنیا دور کرده بودند - نتوانستند شکوه ابدی نام دکتر مصدق را حتی اندکی لکه دار کنند. آنها او را به زندان زرهی انداختند و دولتش را ساقط کردند ولی نام نیکش در صحیفه عالم ثبت شد. مصدق فهردان ضد استعماری نام گرفت و در این مقام نامش پیش از عبدالناصر، نکرومه، لومومبا و آئنده می‌آید. در داخل ایران نیز پس از امیرکبیر بلافاصله نام دکتر مصدق قرار دارد و شاه در این غصه مرد. یادآوری این نکته شاید به جا باشد که چند تنی از مبارزان آزادی - مانند کاشانی - فقط از آن جهت نام بایسته خود را به دست نیاوردند که با مظهر ملیت ایران پایان کار در افتادند، همین ظلم بر قوام السلطنه هم رفت که رجل استخواندار و خوش فکر ایران بود ولی در روز سی تیر این همه را با آبروی خود بر سر آن گذاشت که خواست جای مصدق بنشیند.

آری، این درست است به روزگاری کسانی برخوانند خاست و در محیط و شرایط مناسب اشتباه‌ها و ضعف عملکرد مصدق و دولتش را بررسی خواهند کرد، هم اکنون یز این کار شروع شده و بسیاری از ایرانیان که در محیط‌های علمی در داخل و خارج کشور به کار و تحقیق مشغولند، با انبوه مدارک جدید می‌کوشند آن دوران حساس تاریخ ایران را نقد کنند، کنفرانس‌ها برپا می‌شود و سخنها در این کار می‌رانند. اما این کار سید ضیائیان نیست.

زهتاب فرد در جلد اول خاطرات خود، علت دست زدن به کار خاطره‌نویسی را چنین نوشت

«حالا که بازار خاطره‌نویسی از ترجمه خاطرات و شرح حال رجال برجسته خارجی و مهم اعم از سیاسی، هنری، ادبی و نظامی یا تقریرات بازیگران داخلی یا شبه خاطرات هدایت شده (کذا) مانند خاطرات فردوست و کیانوری و هم چنین خاطرات مونتاژگونه تیمورتاش، فروغی، قوام‌السلطنه، رزم آرا، سیدضیا و ابتهاج و... رونق گرفته و کار به جایی رسیده که فلان سفیر که دری به تخته خورده و چند ماهی از عنوان سفیری برخوردار شده قلم به دست گرفته و به بیسمارک و چرچیل درس سیاست می‌دهد و همه گذشتگان را پیاده (کذا) و آلوده و خود را اسطوره زمان و پاک و طاهر و بی‌نا و آگاه به همه تاریکی‌های سیاسی دهر معرفی می‌کنند بلکه فلان مأمور شهرستانی و سازمان امنیت هم که روز و روزگاری به لحاظی در مسیر خوبی قرار گرفته و پرونده به آنان ارجاع (کذا) و یا در چند قدمی شاه و ملکه و هویدا و علم بوده و چند جمله به گوششان خورده است، خود را در متن سیاست قلمداد (کذا) و نوک قلم را به تقیح گذشتگان و مخالفت و مقاومت خود (کذا) در برابر حکومت وقت چرخانده و به خیال خویش صفحه‌ای بر صفحات تاریخ سیاسی ایران افزوده‌اند و در چنین بازاری که آلوده دامنان و مزدوران و اجنبی‌پرستان... (هم خجالت نمی‌کشند و خاطره می‌نویسند تصمیم گرفتیم) من هم خاطرات و اندوخته‌های ۳۷ سال زندگی اجتماعی و سیاسی خود را به رشته تحریر در آورم. نویسنده در همان مقدمه، فروتنانه توضیح می‌دهد «در گذشته من کارهای نبوده‌ام، به حسابی نمی‌آمدم و شخصاً نقشی در سیاست مملکتی نداشتم، کار اجرائی دستم نبود، مهره گمنامی بودم، در بازی نبودم و به بازی گرفته نشدم...» و برای این که سئوالی پیش نیاید که چنین فردی چرا دست به خاطره‌نویسی می‌زند، نوشته است که خاطرات خود را برای فرزندان خود شیرین یافته و گمان برده که برای دیگران هم بی‌فایده‌تی نباشد. اما با این همه انگیزه اصلی را بیان نکرده است.

به همین جهت این ایراد به کتاب افسانه مصدق وارد است که همانند همه آن کتاب‌هاست که نویسنده به طعنه در مقدمه یادشان کرده، حتی می‌توان گفت که قابل مقایسه با خاطرات ابوالحسن ابتهاج نیست. حتی به اندازه خاطرات آن افسران زندگی باخته قیام خراسان به کار نمی‌آید و این جای افسوس دارد. خاطرات آقای زهتاب فرد چیزی می‌توانست بود که نیست، خدمتی می‌توانست کرد که نمی‌کند.

از میان انبوهی قلم بدستان آن دوازده سال آزادی جز آن‌ها که جانشان در همان دوران گرفته شد مانند محمد مسعود، احمد دهقان، کریمپور شیرازی و حسین فاطمی، دیگران نیز یا در گذشته‌اند یا چندان پیر شده‌اند که دیگر امیدی به آن‌ها نمی‌توان داشت. آقای زهتاب فرد به دلایل بسیار جزو آن‌ها نیست، از جمله به این دلیل که در آن دوران جوان بوده و اینک هنوز در سالهای اول دهه هفتاد چنان است که می‌تواند باز گوید آنچه را که شنیدنی است و دانستنش برای جوانان

این دوران، به ویژه آنها که اهل قلم‌اند و در حرفه روزنامه‌نگاری مفید می‌تواند بود. این تمنائی است که من از دیگران هم کرده‌ام مثلاً از سید انجوری که نماند و رفت و آقای جلالی نائینی که امیدوارم به همت علی دهباشی بزودی خاطرات وی انتشار یابد. امیدم بود که جهانگیر تفضلی چنین کند که نکرد. و آن نوشتن از فضای روزنامه نگاری آن دوران، رابطه آدم‌ها، نحوه کار، حضور در دفتر و چاپخانه و خلاصه همه آن لحظاتی است که در بالا خانه‌های خیابان شاه آباد، مجلس و لاله زار - جایی که دفاتر روزنامه‌ها بود - می‌گذشت. در این باب بعضی نوشته‌اند اما بیشتر از منابع توده‌ای‌ها و مغضوبان بعد از کودتاست. این طیف گسترده ضد کمونیست، متمایل به غرب و هواخواه سلطنت هیچ کدام درباره آن دوران خبری ندادند و رفتند. محمد علی مسعودی، جواهر کلام، عباس خلیلی، سید محمد باقر حجازی، علی اصغر امیرانی، جعفر شاهیدو... نوشته گذاشتند و بعضی هم که نوشته‌اند همچون آقای زهتاب فرد سراغ تاریخ رفته و از دیده‌ها دور افتاده و به قصد اثبات امری برآمده‌اند و شرح آن دوران.

اما هر دو جلد کتاب خاطرات رحیم زهتاب فرد یک امر را ثابت می‌کند و آن پایداری نویسنده است در وفاداری به کسی که در هجده سالگی مراد او شد، یعنی سیدضیا. و همین جای آن دارد که نکته‌ای را باز می‌گویم که چندی است در گلو مانده.

یکی از اصلی‌ترین تفاوت‌های نسل جدید با گذشتگان، و دنیای تازه با دنیای کهنه مطلقاً در نسبی‌گرایی است، دور ریختن مطلق‌ها. و این نسبی‌گرایی از جمله اصولی که دارد این است که به کسی به صرف پایداری و باقی ماندن بر موضع پاداش نمی‌دهند و آن را ارزش نمی‌دانند. کلی‌نگویم، با مثال‌های نزدیک بهتر می‌توان مقصود را بیان کرد. این جمله که مثلاً «من با کیانوری مخالفم ولی خوشم می‌آید که او هنوز بر سر موضع است» در تفکر امروز جمله‌ای بی‌اعتبار است و به جای آن می‌گوئیم «من از تقی‌زاده خوشم می‌آید که چون دریافت نظر قبلیش در مورد لزوم حل شدن در فرهنگ غرب باطل است آن را اعلام کرد و بر سر موضع نماند». سارتر، کوستلر، برتران راسل و حتی همین روره‌گاردی حی و حاضر اعتبار از آن دارند که به چند گوشه سرکشیدند و چند بار خود را تصحیح کردند و تا پایان عمر کوبه یک در را نکوفتند. این که یکی در هجده سالگی، به راهی افتد و پس از آن اگر همه دنیا جمع شوند و ثابت کنند که آن راه به فلاح نیست او همچنان بر نظر خود پافشارد، این به خودی خود ارزش نیست، گرچه ممکن است در مقولات اخلاقی و احساسی برای خود جایی داشته باشد. چرا باید جوان هجده ساله‌ای که روزگار هم چندان فرصت آموختن در اختیارش ننهاد، وقتی از تبریز به تهران می‌آید و به دفتر «اراده ملی» می‌رود و مرید کسی می‌شود حتماً بهترین راه و راه فلاح جامعه و آینده خود را یافته باشد. چنان است آن کس که در نوجوانی به راه‌نمایی دایی خود به سازمان جوانان حزب توده

پیوسته و از او توقع داشته باشیم پیرانه سر نیز بر همان قرار باشد، چرا. آدمی موجودی است جست‌وجوگر و پویا، چون زنده است حرکت می‌کند و یکجا نمی‌ماند. روانش شاد استاد جلال همایی که با همه سنت‌گرایی و تحصیلات قدیم و آشنایی به علوم قدیم همیشه نو و جوان بود. روزی که مقاله‌ای از او را در باب سعدی شیراز، با جمعی از جوانان در حضورش مطرح کردیم گفت «آن نظر بیست سال پیش من بود، همیشه نظر آخرین معتبر است.» یعنی زنده‌ام، می‌خوانم، می‌بینم، تغییر می‌کنم و یک جا نمی‌مانم.

چون کار به سیاست برسد، بر این اصل دو استثنا افزوده می‌شود. یکی هنگام بازجوئی و در بند بودن است، تغییری که در این احوال بر آدمیان دست دهد تغییر نیست، از جنس تحمیل است. دیگر زمانی که تغییر به مقتضای یکی شدن با حکومت دست دهد و پاداشی بر آن مترتب باشد. چنین است که دیگرگونی توده‌ای‌هایی که بعد از ۲۸ مرداد به استخدام حکومت در آمدند تغییر و اصلاح نیست، کاری که ایرج اسکندری کرد و در عین آزادی و اختیار و بدون آن که پاداشی محتمل باشد، از گذشته برید، قبول است و بر بزرگی شخص می‌افزاید. بزرگی در این روزگار نصیب نلسون ماندلاست که هدف را گم نمی‌کند گرچه لازمه‌اش پشت پا زدن به شعارهای قبلی باشد که در مورد او «تحریم گفتگو با سفیدها» بود. «بندیکنه» شایسته تکریم است که قهرمان ۱۹۶۸ پاریس بود و در عین جوانی رهبر موجی که ژنرال دوگل را به زیر کشید. او بیست سال بعد بت خود را شکست و نه‌راسید که بگویند بر سر موضع نیست. موضع برای آدم زنده آخرین حقیقتی است که بدان دست می‌یابد.

آقای رحیم زهتاب فرد، به شهادت کتابش «افسانه مصدق» بر سر موضعی است که در هجده سالگی به دست آورد و کتابی نوشته است در مدح سید ضیاء الدین طباطبائی به قصد شکستن افسانه مصدق، همان کاری که در دوران روزنامه‌داری کرد و گرچه در روز سی تیر نظر خلق را شنید ولی باز بر همان سر است و حالا که وقتی به دست آورده همان می‌گوید که روز ۲۸ مرداد ۳۲ در رادیو تبریز گفت! این مرد صداقت دارد.